



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقای
به جان بقا رو، ز جان هوایی^(۱)

هوا گاه سرد است و گاه گرم و سوزان
وفا زو چه جویی؟! ببین بی‌وفایی

بدن را قفس دان، و جان مرغ پَران
قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

در آفاقِ گردون زمانی پَریدی
گذشتی بدان شه، که او را سزایی

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
که هم فوقِ بامی و، هم در سَرایی

گهی پا زنی بر سرِ تاجداران
گهی درزوی در پَلاسِ^(۲) گدایی

گهی آفتابی، بتابی جهان را
گهی همچو برقی، زمانی نیایی

تو کانِ نیاتی، و دلها چو طوطی
تو صحرایِ سبزی و جانها چرایی

از اینها گذشتم، مبر سایه از ما
که در باغِ دولت، گل و سرو مایی

اگر بر دلِ ما، دو صد قفل باشد
کلیدی فرستی و در را گُشایی

درآ در دلِ ما، که روشن چراغی
درآ در دو دیده، که خوش توتیایی

اگر لشکرِ غم سیاهی درآرد
تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی^(۳)

شدم در گلستان و با گل بگفتم
جهاز از کی داری؟ که لعلین قَبایی^(۴)

مرا گفت: بو کن، به بو خود شناسی
چو مجنونِ عشقی و صاحبِ صفایی

چو مجنون بیامد به وادی لیلی
که یابد نسیمش ز بارِ صبایی

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد
بین بر تبارش، لباسِ عزایی

پس آن تلخ‌کامه^(۵) بدرید جامه
بغلطید در خون ز بی‌دست و پای

همی‌کوفت سر را به هر سنگ و هر در
بسی کرد نوحه، بسی دست‌خایی^(۶)

همی‌کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟
همی‌کوفت بر دل، که صیدِ بلایی

درازست قصه، تو خود این بدانی
تپش‌های ماهی ز بی‌استقایی^(۷)

چو با خویش آمد، بپرسید مجنون
که گورش نشان ده، که بادش فضایی

بگفتند شب بود و تاریک و گم شد
بس افتد از این‌ها ز سوء القضایی^(۸)

ندا کرد مجنون، قلاووز^(۹) دارم
مرا بوی لیلی کند رهنمایی

چو یعقوبِ وقتم، یقین بوی یوسف
ز صدساله راهم، رساند دوایی

مشامِ محمد به ما داد صلّه^(۱۰)
کشیم از یمن خوش نسیمِ خدایی*

ز هر گور کف کف همی‌برد خاکی
به بینی و می‌جست از آن مُشکِ سایی^(۱۱)

مثالِ مریدی که او شیخ جوید
کشد از دهان‌ها، دمِ اولیایی

بِجَو بُوِي حَقِّ از دِهَانِ قَلَنْدَرِ (۱۱۲)
به جِدِ چَوْنِ بَجُوِي، يَقِيْنِ مَحْرَمِ اَيِي

ز جَرَعِهَسْتِ اَيْنِ بُو، نِه از خَاكِ تِيْرِه
كِه در خَاكِ افْتَادِ جَرَعَهْ وَايِي (۱۱۳)

به مَجْنُونِ تُو بَازَا، و اَيْنِ رَا رِهَا كُن
كِه شَدِ خِيْرِه چِشْمِ ز شَمْسِ الضِّيَايِي (۱۱۴)

ضَعِيْفِ اسْتِ در قَرِصِ خُوْرِشِيْدِ، چِشْمِ
وَلِي مِه دِهْدِ بَرِ شَعَاعِشِ كَوَايِي

كُجَا عَشِقِ ذَوَالْنُوْنِ (۱۱۵)، كُجَا عَشِقِ مَجْنُونِ
وَلِي اَيْنِ نِشَانِ اسْتِ از اَنِ كَبْرِيَايِي

چُو مَوْسِي كِه نَكْرَفْتِ پَسْتَانِ دَايِه
كِه بَا شِيْرِ مَادِرِ بُدُشِ اَشْنَايِي (۱۱۶)

ز صَدِ كُوْرِ بُو كَرْدِ مَجْنُونِ و بَكْدَشْتِ
كِه در بُوْشِنَاسِي (۱۱۷) بُدُشِ اَوْسْتَايِي (۱۱۸)

چِرَاغِي اسْتِ تَمِيِيْزِ در سِيْنِه رُوْشِنِ
رِهَانْدِ تُو رَا از فَرِيْبِ و دَغَايِي

بِيَاوَرْدِ بُوِيْشِ سُوِي كُوْرِ لِيْلِي
بَزْدِ نَعْرَهَايِ و فُتَادِ اَنِ فَنَايِي (۱۱۹)

هَمَانِ بُو شَكْفَتِشِ، هَمَانِ بُو بَكْشَتِشِ
بِه يَكِ نَفْحَهْ (۱۲۰) حَشْرِي (۱۲۱)، بِه يَكِ نَفْحَهْ لَايِي (۱۲۲)

بِه لِيْلِي رَسِيْدِ او، بِه مَوْلِي رَسْدِ جَانِ
زَمِيْنِ شَدِ زَمِيْنِي، سَمَا شَدِ سَمَايِي

شَمَا رَا هَوَايِ خُدَايِ اسْتِ، لِيكِنِ
خُدَا كِي كُذَارْدِ شَمَا رَا شَمَايِي؟

كُرُوْهِي ز پِشْه كِه جُوِيْنْدِ صَرَصَرِ (۱۲۳)
بُوْدِ جَذْبِ صَرَصَرِ، كِه كَرْدِ اقْتَضَايِي

كِه صَرَصَرِ بِه پِشْه دَلِ پِيْلِ بَخْشْدِ
رِهَانْدِ ز خُوِيْشِشِ بِه حَسْنِ الْجَزَايِي (۱۲۴)

بیان کردمی رونق لاله‌زارش
ولی برنتابد دل لالکایی (۲۵)

چمن خود بگوید تو را بی‌زبانی
صَلا، در چمن رو، که اهلِ صَلائی

* اشاره است به حدیث پیامبر که فرمودند:

«من از جانب یمن بوی خدا می‌شنوم. و این سخن را دربارهٔ اویس قرنی می‌فرمود.»

- (۱) جانِ هوایی: جان حیوانی که به تنفس قائم است، جانِ فانی، مجازاً جانی که بر اساس خواست من ذهنی و همانیدن با چیزهای این جهان تشکیل می‌شود.
(۲) پَلاس: جامه پشمینه و خشن که درویشان پوشند.
(۳) لَوا: پرچم، صاحب لَوا: امیر، فرمانروا
(۴) لَعْلین قبا: سرخ جامه، دارای جامهٔ خونین
(۵) تلج‌کامه: نامراد، تلج‌کام، ناکام
(۶) دست خابیدن: اظهار ندامت
(۷) استقا: آب خواستن، طلب آب
(۸) سوء القضا: قضا و سرنوشت بد
(۹) قلاووز: راهنما، رهبر
(۱۰) صلّه: صله دادن، احسان کردن کسی را به مالی.
(۱۱) مُشک سایی: مُشک ساییده، کنایه از معطر و خوشبوی
(۱۲) قَلَنْدَر: صوفی، انسان زنده به حضور
(۱۳) وِلا: محبت، دوستی، ملک و پادشاهی
(۱۴) شمس الضیاء: پرتو خورشید
(۱۵) نوالنون: از عرفای معروف
(۱۶) اشاره به آن است که موسی(ع) در کودکی جز از مادر خود از هیچ زنی شیر نمی‌خورد.
(۱۷) بوشناسی: حالت کسی که شامهٔ قوی دارد.
(۱۸) اوستایی: مهارت، استادی
(۱۹) فنایی: فانی، فنا شده
(۲۰) نفخه: تم، نفس
(۲۱) حشر: رستاخیز، زنده شدن
(۲۲) لا: در اینجا لا شدن، مردن، از میان رفتن
(۲۳) صرصر: باد تند
(۲۴) حسنُ الجزا: بهترین پاداش
(۲۵) لالکا: نوعی کفش، مجازاً گدای زنده پوش

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۳۱۲۰

اگر چه لطیفی و زیبا لقایی
به جانِ بقا رو، ز جانِ هوایی

هوا گاه سرد است و گاه گرم و سوزان
وفا زو چه جویی؟! ببین بی‌وفایی

بدن را قفس دان، و جان مرغِ پَران
قفس حاضر آمد، تو جانا کجایی؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۳۶

من از عدم زادم تو را، بر تخت بنهادم تو را
آیینهای دادم تو را، باشد که با ما خو کنی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۷۳

از خدا غیر خدا را خواستن
ظنی افزونیست و گلی کاستن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۹۹

بس بُدی بنده را کفی بالله
لیکش این دانش و کفایت نیست

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله
گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۲۲۵

هر ولی را نوح و کشتیان شناس
صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدهای نر
ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند
یادهاشان غایبیت می‌چرند

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۵۳۰

گفت مُفتی^(۲۶) ضرورت هم تویی
بی‌ضرورت گر خوری، مجرم شوی

ور ضرورت هست، هم پرهیز به
ور خوری، باری ضَمان^(۲۷) آن بده

(۲۶) مُفتی: فتوا دهنده

(۲۷) ضَمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۹۶

چون نباشد قوتی، پرهیز به
در فرارِ لا یطاق (۲۸) آسان بجه (۲۹)

(۲۸) لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
(۲۹) آسان بجه: به آسانی فرار کن.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۴۹۴

خلق در زندان نشسته، از هواست
مرغ را پرها ببسته، از هواست

ماهی اندر تابه گرم، از هواست
رفته از مستوریان (۳۰) شرم، از هواست

خشم شِحنه (۳۱) شعله نار، از هواست
چارمیخ و هیبت دار، از هواست

(۳۰) مستور: پاکدامن
(۳۱) شِحنه: داروغه، مأمور

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۳۸

چون فدای بی‌وفایان می‌شوی
از گمانِ بد، بدان سو می‌روی؟

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۳

قبله کردم من همه عمر از حَوْل
آن خیالاتی که گم شد در اَجَل

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۹۷۷

مرغ جانش موش شد سوراخجو
چون شنید از گربگان او عَرَجُوا (۳۲)

(۳۲) عَرَجُوا: عروج کنید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۱۶۸۷

گفت: می‌دانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناهِ خویش را

من شکستم حرمتِ ایمان^(۳۲) او
پس یمنیم^(۳۴) بُرد دایستان او

من شکستم عهد و، دانستم بدست
تا رسید آن شومی جرأت به دست

دستِ ما و، پایِ ما و، مغز و پوست
باد ای والی فدایِ حکم دوست

قسم من بود این، تو را کردم خال
تو ندانستی، تو را نبُود وبال

وآن که او دانست، او فرمانرواست
با خدا سامانِ پیچیدن کجاست؟

ای بسا مرغی پَریده دانه‌جو
که بُریده حلقِ او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده وز مَغص^(۳۵)
بر کنارِ بام، محبوسِ قفس

ای بسا ماهی در آبِ دُور دست
گشته از حرصِ گلو، مأخوذِ شست^(۳۶)

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج^(۳۷) و، گلو رسوا شده

ای بسا قاضی جبر^(۳۸) نیکخو
از گلو و رشوتی او زردزو

حدیث

«لَعَنَ اللَّهُ الرَّاشِيَ وَالْمُرْتَشِيَ.»

«لعنت کناد خدا، رشوه دهنده و رشوه گیرنده را.»

بلک در هاروت و ماروت آن شراب
از عُروجِ چرخشان شد سدّ باب

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی اندر نماز

از سببِ اندیشه کرد آن دُوباب
دید علت، خوردنِ بسیار از آب

گفت: تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و، خدایش داد تاب

این کمینه جهدِ او بُد بهر دین
گشت او سلطان و قُطبُ العارفین

چون بُریده شد برای حلق، دست
مرد زاهد را درِ شُکوی بیست

شیخِ اَقطَعِ گشت نامش پیشِ خلق
کرد معروفش بدین آفاتِ حلق

(۳۳) اَیْمَان: جمع یمین، سوگند

(۳۴) یَمِین: دست راست

(۳۵) مَغَص: درد شکم، پیچش ناف و شکم، منظور پیچش و مالشی است که بر اثر گرسنگی پدید می‌آید.

(۳۶) شَسْت: قلاب ماهیگیری

(۳۷) فَرَج: لفظاً به معنی شکاف است و کنایه از اندام تناسلی زن و مرد.

(۳۸) جَبْر: دانشمند، عالم

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۸۷

آنکه بیند او مُسَبِّ را عیان
کی نهد دل بر سبب‌هایِ جهان؟

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۱۵۳

تو ز طفلی چون سببِ ها دیده‌یی
در سبب، از جهل بر چفسیده‌یی^(۳۹)

با سبب‌ها از مُسَبِّ غافلِی
سویِ این روپوش‌ها زان مایلی

چون سبب‌ها رفت، بر سر می‌زنی
رَبِّنا و رَبِّناها می‌کُنی

رَبِّ می‌گوید: برو سویِ سبب
چون ز صُنعم^(۴۰) یاد کردی؟ ای عجب

گفت: زین پس من تو را بینم همه
ننگرم سویِ سبب و آن دَمدمه^(۴۱)

گویدش: رُدُّوا لَعَادُوا^(۴۲)، کارِ توست
ای تو اندر توبه و میثاق، سست

حضرت پروردگار که به سست ایمانی چنین بنده ای واقف است می فرماید: هرگاه تو را به عالم اسباب باز گردانم، دوباره مفتون همان اسباب و علل ظاهری می شوی و مرا از یاد می بری. کار تو همین است ای بنده توبه شکن و سست عهد.

لیک من آن ننگرم، رحمت کنم
رحمتم پُرسِت، بر رحمت تنم

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۵۶

«وَرَحْمَتِي وَسِعَتْ كُلَّ شَيْءٍ...»

«و رحمت من همه چیز را دربرمی‌گیرد...»

ننگرم عهد بدت، بدهم عطا
از گرم، این دم چو می‌خوانی مرا

(۳۹) چسبیده‌ی: چسبیده‌ای

(۴۰) صُنِعَ: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان

(۴۱) نَمَمَةٌ: شهرت، آوازه، مکر و فریب

(۴۲) رُدُّوا لَعَادُوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، باز گردند.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۳۳۹

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی پهل حق را پُرسِت

ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان‌تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۲۴

نه که ما را دستِ فضلش کاشته است؟
از عدم ما را نه او برداشته است؟

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستانِ رضا گردیده‌ایم

بر سَرِ ما دستِ رحمت می‌نهاد
چشمه‌های لطف از ما می‌گشاد

وقت طفلی‌ام که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنیانید، او

از که خوردم شیر، غیر شیر او؟
کی مرا پرورد جز تدبیر او؟

خوی، کآن با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود؟

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۴۲۱

یا چو مستغرق شدی در عشق خر
آن کدو پنهان بماندت از نظر

ظاهر صنعت بدیدی ز اوستاد
اوستادی برگرفتی شاد شاد

ای بسا زراق گول بی‌وقوف
از ره مردان ندیده غیر صوف

ای بسا شوخان ز اندک احترام
از شهان ناموخته جز گفت و لاف

هر یکی در کف عصا که موسی‌ام
می‌دمد بر ابلهان که عیسی‌ام

آه از آن روزی که صدق صادقان
باز خواهد از تو سنگ امتحان

آخر از استاد باقی را بپرس
این حریصان جمله کوراند و خرس

جمله جستی باز ماندی از همه
صید گرگانند این ابله رمه

صورتی بشنیده گشتی ترجمان
بی‌خبر از گفت خود چون طوطیان

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمست نار و نارجو
خویشتن را نور مطلق داند او

جز مگر بنده خدا، یا جذبِ حق
با رهش آزد، بگرداند ورق

تا بداند کآن خیالِ ناریه^(۴۳)
در طریقت نیستِ اِلّا عاریه

(۴۳) ناریه: آتشین

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۲۴۶

ای بسا کفّار را سودایِ دین
بندِ او ناموس و کبر و آن و این

بندِ پنهان، لیک از آهن بتر
بندِ آهن را بدزاند تبر

بندِ آهن را توان کردن جدا
بندِ غیبی را نداند کس دوا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۲۲

از حدِ خاک تا بشر چند هزار منزلست
شهر به شهر بُردمت، بر سر ره نمانمت

هیچ مگو و کف مکن، سر مگشایِ دیگ را
نیک بجوش و صبر کن، زان که همی پزانمت

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۱۷۸

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا
تا نه هستی و، نه خود ماند تو را

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۳۸۸

قوّت از حق خواهم و توفیق و لاف
تا به سوزن بر کَنم این کوه قاف

سهل شیرری دان که صفاها بشکند
شیر آن است آن که خود را بشکند

عبارت عرفانی

«برکندن کوها با سوزن آسانتر از زدودن صفت کبر از قلب است.»

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۶۸

لا شَکَ (۴۴)، این تَرکِ هوا تلخی دِه است
لیک از تلخی بَعْدِ حَقِّ به است

گر جِهَاد و صَوْم (۴۵) سخت است و خشن
لیک این بهتر ز بَعْدِ مُمْتَحِنِ (۴۶)

رنج کی ماند دَمی که ذُوالمِئِنِ (۴۷)
گویدت: چونی؟ تو ای رنجورِ من

ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است
لیک آن ذوقِ تو پرسش کردن است

آن مَلِیحانِ (۴۸) که طیبیانِ دلاند
سوی رنجوران به پرسش مایلاند

(۴۴) لا شَکَ: بدون شک، بی تردید
(۴۵) صَوْم: روزه، روزه گرفتن
(۴۶) مُمْتَحِنِ: امتحان کننده
(۴۷) ذُوالمِئِنِ: صاحب منتها، صاحب عطاها، از صفات خداوند
(۴۸) مَلِیح: نمکین، زیبا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

در آفاقِ گردونِ زمانی پَریدی
گذشتی بدان شه، که او را سزایی

جهان چون تو مرغی ندید و نبیند
که هم فوقِ بامی و، هم در سَرایِی

گهی پا زنی بر سرِ تاجداران
گهی درزوی در پلاسِ گدایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۶۲

تو چه دانی، تو چه دانی که چه کانی و چه جانی؟
که خدا داند و بیند هنری کز بشر آید

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۵۸۲

این چنین جانی چه درخورِ تن است؟
هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۵۲

ما نَه مرغانِ هوا، نه خانگی
دانهٔ ما دانهٔ بی‌دانگی

مولوی، دیوان شمس، غزل شمارهٔ ۶۰۹

بر هر چه همی‌لرزی، می‌دان که همان ارزی
زین روی دل عاشق از عرش فزون باشد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۷۷۲

تو بَطی، بر خشک و بر تر زنده‌یی
نی چو مرغِ خانه، خانه گندمی

تو ز کَرْمُنَا بَنی آدم شَهِی
هم به خشکی، هم به دریا پا نَهِی

تو به اقتضای قول حضرت حق تعالی: «ما آدمی زادگان را گرامی داشتیم.» پادشاه به شمار می‌روی، زیرا هم در خشکی گام می‌نهی و هم در دریا.

که حَمَلْنَا هُمْ عَلَی الْبَحْرِی به جان
از حَمَلْنَا هُمْ عَلَی الْبَرِّ، پیش ران

تو از حیث روح، مشمول معنای این آیه هستی: «آنان را بر دریا حمل کردیم.» از عالم خاک و ماده در گذر و به سوی دریای معنی بشتاب.

قرآن کریم، سورهٔ اسراء (۱۷)، آیهٔ ۷۰

«وَلَقَدْ كَرَّمْنَا بَنِي آدَمَ وَحَمَلْنَا هُمْ فِي الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَرَزَقْنَاهُمْ مِنَ الطَّيِّبَاتِ وَفَضَّلْنَاهُمْ عَلَىٰ كَثِيرٍ مِّمَّنْ خَلَقْنَا تَفْضِيلًا.»

«به راستی که فرزندان آدم را گرامی داشتیم و آنان را در خشکی و دریا [بر مرکب] مراد روانه داشتیم و به ایشان از پاکیزه‌ها روزی دادیم و آنان را بر بسیاری از آنچه آفریده‌ایم چنانکه باید و شاید برتری بخشیدیم.»

مر ملایک را سوی بَر (۴۹)، راه نیست
جنس حیوان هم ز بحر، آگاه نیست

تو به تن حیوان، به جانی از مَلَك (۵)
تا زوی هم بر زمین، هم بر فَلَک

تا به ظاهر مِثْلُکُم باشد بشر
با دل یُوْحیٰ اِلَیْهِ دِیدهُور

همینطور آن بصیر و روشن بینی که به او وحی می‌شود، بر حسب ظاهر مانند همه شما آدمیان، آدمی معمولی بوده است.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۱۱۰

«قُلْ إِنَّمَا أَنَا بَشَرٌ مِّثْلُكُمْ يُوحَىٰ إِلَيَّ أَنَّمَا إِلَهُكُمُ اللَّهُ وَاحِدٌ فَمَنْ كَانَ يَرْجُوا لِقَاءَ رَبِّهِ فَلْيَعْمَلْ عَمَلًا صَالِحًا وَلَا يُشْرِكْ بِعِبَادَةِ رَبِّهِ أُحَدِّثُ.»

«بگو: جز این نیست که من مانند شما بشری هستم که به من وحی می‌رسد که خدای شما خدای یکتاست، پس هر کس به لقای (رحمت) پروردگارش امیدوار است باید نیکوکار شود و هرگز در پرستش خدایش احدی را با او شریک نگرداند.»

قالِبِ خَاكِي فَتَادِه بَر زَمِينِ
رُوحِ اَوْ گَرْدَانِ بَر اَن چَرخِ بَرِينِ

(۴۹) بَر: خشکی

(۵۰) مَلَك: فرشته

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

گهی آفتابی، بتابی جهان را
گهی همچو برقی، زمانی نیایی

تو کانِ نباتی، و دلها چو طوطی
تو صحرایِ سبزی و جانها چرای

از اینها گذشتم، میر سایه از ما
که در باغِ دولت، گل و سرو مایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۵

جوهریی و لعلِ کان، جانِ مکان و لامکان
نادرهٔ زمانه‌ای، خلق کجا و تو کجا؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

اگر بر دلِ ما، دو صد قفل باشد
کلیدی فرستی و در را گشایی

درا در دلِ ما، که روشن چراغی
درا در دو دیده، که خوش توتیایی

اگر لشکرِ غم سیاهی درآرد
تو خورشیدِ رزمی و صاحبِ لَوایی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

قفل زفتست^(۵۱) و گشاینده خدا
دست در تسلیم زن واندر رضا

ذره ذره گر شود مفتاحها
این گشایش نیست جز از کبریا

(۵۱) زفت: ستر، بزرگ

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

شدم در گلستان و با گل بگفتم
جهاز از کی داری؟ که لعلین قبایی

مرا گفت: بو کن، به بو خود شناسی
چو مجنون عشقی و صاحب صفایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۷۳

هست بر زلف و رخ از جرعهش نشان
خاک را شاهان همی لیسند از آن

جرعه حُسنست اندر خاک کُش^(۵۲)
که به صد دل^(۵۳) روز و شب می‌بوسی‌اش

جرعه خاک‌آمیز چون مجنون کند
مر تو را تا صاف او خود چون کند؟

(۵۲) کُش: خوب، زیبا

(۵۳) به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۳۰۵

ای خدای بی‌نظیر ایثار کن
گوش را چون حلقه دادی زین سخن

گوش ما گیر و بدان مجلس کُشان
کز رَحیقت^(۵۴) می‌خورند آن سرخوشان^(۵۵)

چون به ما بویی رسانیدی از این
سرمبند آن مُشک را ای رَبِّ دین

(۵۴) رَحیق: شراب صاف و زلال، باده ناب

(۵۵) سرخوش: سرمست، شادمان

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۸۴

پاک سُبْحانی که سیستان^(۵۶) کند
در غَمَامِ^(۵۷) حرفشان پنهان کنند

زین غَمَامِ بانگ و حرف و گفت و گوی
پرده‌یی، کز سیب ناید غیر بوی

باری، افزون کش تو این بو را به هوش
تا سوی اصلت بَرَد بگرفته گوش

بو نگهدار و بپرهیز از زُکام
تن بیوش از باد و بُودِ سرِّدِ عام

تا نینداید^(۵۸) مَشامِت را ز اثر
ای هواشان از زمستان سردتر

(۵۶) سیستان: سیب زار، باغ سیب

(۵۷) غَمَام: لفظاً به معنی ابر است، در اینجا یعنی حجاب و پوشش

(۵۸) نینداید: از مصدر انداییدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در اینجا مجازاً به معنی حجاب دل است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چو مجنون پیامد به وادی لیلی
که یابد نسیمش ز بارِ صبایی

بگفتند: لیلی، شما را بقا باد
ببین بر تبارش، لباسِ عزایی

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۶

عاشقان از بی‌مرادی‌های خویش
باخبر گشتند از مولای خویش

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

پس آن تلخ‌کامه پدَرِّیدِ جامه
بغلطید در خون ز بی‌دست و پای

همی‌کوفت سَر را به هر سنگ و هر در
بسی کرد نوحه، بسی دست‌خایی

همی‌کوفت بر سر که تاجت کجا شد؟
همی‌کوفت بر دل، که صیدِ بلایی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۴۵۰

راست گفتست آن سپهدارِ بشر
که هر آنکه کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن^(۵۹) موت
بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را؟
مخزن هر دولت و هر برگ را

حدیث

«ما مِنْ أَحَدٍ يَمُوتُ إِلَّا نَدِمَ إِنَّ كَانَ مُحْسِنًا نَدِمَ إِنَّ لَا يَكُونُ أَرْذَادًا وَ إِنَّ كَانَ مُسِيئًا نَدِمَ أَنْ لَا يَكُونُ نَزْعًا.»

«هیچکس نمیرد جز آنکه پشیمان شود. اگر نکوکار باشد از آن پشیمان گردد که چرا بر نکوکاری هایش نیفزود، و اگر بدکار باشد از آنرو پشیمان شود که چرا از تباہکاری بازش نداشته اند.»

(۵۹) غبن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۶۰۴

زین بفرموده‌ست آن آگه رسول
که هر آنکه مُرد و کرد از تن نزول

نبُود او را حسرتِ نُقلان و موت
لیک باشد حسرتِ تقصیر و فوت

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ندا کرد مجنون، قلاووز دارم
مرا بوی لیلی کُند رهنمایی

چو یعقوبِ وقتم، یقین بوی یوسف
ز صدساله راهم، رساند دوایی

مشامِ محمد به ما داد صلّه
کشیم از یمن خوش نسیم خدایی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۸۵

ندا همی‌رسدم از نقیبِ حکمِ ازل
که گرد خویش مجو کاین سبب نه ز اکنونست

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۸۱

یک زمان کار است بگزار و بتاز
کارِ کوتاه را مکن بر خود دراز

خواه در صد سال، خواهی یک زمان
این امانت واگزار (۶) و وارهان

قرآن کریم، سوره احزاب (۳۳)، آیه ۷۲

«إِنَّا عَرَضْنَا الْأَمَانَةَ عَلَى السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ وَالْجِبَالِ فَأَبَيْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا وَأَشْفَقْنَ مِنْهَا وَحَمَلَهَا الْإِنْسَانُ إِنَّهُ كَانَ ظَلُومًا جَهُولًا»

«ما این امانت را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم، از تحمل آن سر باز زدند و از آن ترسیدند.
انسان آن امانت بر دوش گرفت، که او ستمکار و نادان بود.»

(۶) گزاردن: انجام دادن، ادا کردن

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

ز هر گور کف کف همی‌برد خاکی
به بینی و می‌جُست از آن مُشکِ سایبی

مثالِ مریدی که او شیخ جوید
کشد از دهان‌ها، دمِ اولیایی

بجو بویِ حق از دهانِ قلندر
به جدِ چون بجویی، یقینِ مَحْرَمِ آیی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۵۸۸

هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا
دان که او بگریخته است از اوستا

تا چنان گردد که می‌خواهد دلش
آن دلِ کورِ بد بی‌حاصلش

گر چنین گشتی که اُستا خواستی
خویش را و خویش را آراستی

هر که از اُستا گریزد در جهان
او ز دولت می‌گریزد، این بدان

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۸۸۰

هر چه گوید مردِ عاشق، بویِ عشق
از دهانش می‌جهد در کویِ عشق

گر بگوید فقه، فقر آید همه
بویِ فقر آید از آن خوش دَمَدَمه

ور بگوید کُفر، دارد بویِ دین
ور به شک گوید، شکش گردد یقین

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

کجا عشق ذوالنون، کجا عشق مجنون
ولی این نشان است از آن کبریایی

چو موسی که نگرفت پستانِ دایه
که با شیرِ مادر بُدش آشنایی

ز صد گور بو کرد مجنون و بگذشت
که در بوشناسی بُدش اوستایی

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۶۹

می‌فزاید در وسایط^(۶۱) فلسفی^(۶۲)
از دلایل باز برعکسش صَفی^(۶۳)

این گریزد از دلیل و از حجاب
از پی مَدُلُول^(۶۴) سر برده به جیب

گر دُخان^(۶۵) او را دلیل آتش است
بی دُخان ما را در آن آتش خویش است

خاصه آن آتش که از قرب و لا^(۶۶)
از دُخان نزدیکتر آمد به ما

قرآن کریم، سوره ق (۵۰)، آیه ۱۶

«وَنَحْنُ أَقْرَبُ إِلَيْهِ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ.»

«و ما از رگ گردن او، به او نزدیک تریم.»

(۶۱) وسایط: جمع واسطه

(۶۲) فلسفی: منسوب به فیلسوف، فیلسوف، من ذهنی

(۶۳) صَفَى: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به حضور

(۶۴) مَدَّوْل: دلالت کرده شده، رهنمون شده

(۶۵) نَحَّان: دود

(۶۶) وَلَا: دوستی و محبت

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۹۷۰

هر که در روز آست آن شیر خورَد
همچو موسی شیر را تمییز کرد

قرآن کریم، سوره قصص (۲۸)، آیه ۱۲

«وَحَرَّمْنَا عَلَيْهِ الْمَرَاضِعَ مِنْ قَبْلُ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهُمْ لَهُ نَاصِحُونَ.»

«پستان همه دایگان را از پیش بر او حرام کرده بودیم. آن زن گفت: آیا می‌خواهید شما را به خانواده‌ای راهنمایی کنم که او را برایتان نگه دارند و نیکخواهش باشند؟»

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۵۹۳

آن تنی را که بُود در جان خَلَل
خوش نگردد گر بگیری در غسل

این کسی داند که روزی زنده بود
از کف این جانِ جان، جامی ربود

وآنکه چشم او ندیدست آن رُخان
پیش او، جانست این تَفَّ دُخان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

چراغی است تمییز در سینه روشن
رهاند تو را از فریب و دغایی

بیاورد بویش سوی گور لیلی
بزد نعره‌ای و فتاد آن فناپی

همان بو شکفتش، همان بو بکشتش
به یک نَفْخه حَشْرِي، به یک نَفْخه لايِي

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۲۶۲۶

قبله را چون کرد دستِ حق عیان
پس، تَحْرِي (۶۷) بعد ازین مردود دان

هین بگردان از تَحْرِي رو و سَر
که پدید آمد مَعَاد و مُسْتَقَرَّ (۶۸)

یک زمان زین قبله گر زاهِل (۶۹) شوی
سُخْره (۷۰) هر قبله باطل شوی

چون شوی تمییزده (۷۱) را ناسپاس
بِجَهْد از تو حَطْرَت (۷۲) قبله شناس

(۶۷) تَحْرِي: جستجو
(۶۸) مُسْتَقَرَّ: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
(۶۹) زاهِل: فراموش کننده، غافل
(۷۰) سُخْره: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
(۷۱) تمییزده: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است
(۷۲) حَطْرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۱۲۰

به لیلی رسید او، به مولی رسد جان
زمین شد زمینی، سما شد سمایی

شما را هوایِ خدای است، لیکن
خدا کی گذارد شما را شمایی؟

گروهی ز پشه که جویند صَرَصِر
بُود جذبِ صَرَصِر، که کرد اقتضایی

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۷

جِسُّ حَفَّاشَت، سوی مغرب دَوَان
جِسُّ دُرُپَاشَت (۷۳)، سوی مشرق روان

(۷۳) دُرُپَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جس روحانی انسان.

مجموع لغات:

- (۱) جانِ هوایی: جان حیوانی که به تنفس قایم است، جانِ فانی، مجازاً جانی که بر اساس خواستن من ذهنی و همانیدن با چیزهای این جهان تشکیل می‌شود.
- (۲) پلاس: جامه پشمینه و خشن که درویشان پوشند.
- (۳) لَوا: پرچم، صاحب لَوا: امیر، فرمانروا
- (۴) لَعْلین قبا: سرخ جامه، دارای جامه خونین
- (۵) تلخ‌کامه: نامراد، تلخ‌کام، ناکام
- (۶) دست خابیدن: اظهار ندامت
- (۷) استقا: آب خواستن، طلب آب
- (۸) سوء القضا: قضا و سرنوشت بد
- (۹) قلاووز: راهنما، رهبر
- (۱۰) صله: صله دادن، احسان کردن کسی را به مالی.
- (۱۱) مُشک سایی: مُشک ساییده، کنایه از معطر و خوشبوی
- (۱۲) قَلندر: صوفی، انسان زنده به حضور
- (۱۳) ولا: محبت، دوستی، ملک و پادشاهی
- (۱۴) شمس الضیاء: پرتو خورشید
- (۱۵) نوالون: از عرفای معروف
- (۱۶) اشاره به آن است که موسی(ع) در کودکی جز از مادر خود از هیچ زنی شیر نمی خورد.
- (۱۷) بوشناسی: حالت کسی که شامه قوی دارد.
- (۱۸) اوستایی: مهارت، استادی
- (۱۹) فنایی: فانی، فنا شده
- (۲۰) نفخه: دم، نفس
- (۲۱) حشر: رستاخیز، زنده شدن
- (۲۲) لا: در اینجا لا شدن، مردن، از میان رفتن
- (۲۳) صرصر: باد تند
- (۲۴) حسن الجزا: بهترین پاداش
- (۲۵) لالکا: نوعی کفش، مجازاً گدای ژنده پوش
- (۲۶) مفتی: فتوا دهنده
- (۲۷) صمان: تعهد کردن، به عهده گرفتن
- (۲۸) لا یطاق: که تاب نتوان آوردن
- (۲۹) آسان بچه: به آسانی فرار کن
- (۳۰) مستور: پاکدامن
- (۳۱) شحنه: داروغه، مأمور
- (۳۲) عرجوا: عروج کنید
- (۳۳) ایمان: جمع یمین، سوگند
- (۳۴) یمین: دست راست
- (۳۵) مَغص: درد شکم، پیچش ناف و شکم، منظور پیچش و مالشی است که بر اثر گرسنگی پدید می‌آید.
- (۳۶) شست: قلاب ماهیگیری
- (۳۷) قُرَج: لفظاً به معنی شکاف است و کنایه از اندام تناسلی زن و مرد.
- (۳۸) جبر: دانشمند، عالم
- (۳۹) چفسیدایی: چفسیده‌ای
- (۴۰) صنغ: آفرینش، آفریدن، عمل، کار، نیکی کردن، احسان
- (۴۱) دمدمه: شهرت، آوازه، مکر و فریب
- (۴۲) رُؤوا لعادوا: اگر آنان به این جهان برگردانده شوند، دوبار به آنچه که از آن نهی شده اند، باز گردند.
- (۴۳) نارپه: آتشین
- (۴۴) لا شک: بدون شک، بی تردید
- (۴۵) صوم: روزه، روزه گرفتن
- (۴۶) ممتحن: امتحان کننده

- (۴۷) ذُو الْمَیْنِ: صاحب منتها، صاحب عطاها، از صفات خداوند
- (۴۸) مَلِیح: نمکین، زیبا
- (۴۹) بَر: خشکی
- (۵۰) مَلک: فرشته
- (۵۱) زَفَت: ستبر، بزرگ
- (۵۲) کَش: خوب، زیبا
- (۵۳) به صد دل: با رغبت و شیفتگی کامل
- (۵۴) رَحِیق: شراب صاف و زلال، باده ناب
- (۵۵) سَرخوش: سرمست، شادمان
- (۵۶) سیستان: سیب زار، باغ سیب
- (۵۷) غَمَام: لفظاً به معنی ابر است، در اینجا یعنی حجاب و پوشش
- (۵۸) نَبْدَیْد: از مصدر انداییدن به معنی کاهگل گرفتن بام و دیوار. در اینجا مجازاً به معنی حجاب دل است.
- (۵۹) غَبِن: زیان آوردن در معامله، زیان دیدن در داد و ستد
- (۶۰) کَزَارِدِن: انجام دادن، ادا کردن
- (۶۱) وسایط: جمع واسطه
- (۶۲) فلسفی: منسوب به فلسفه، فیلسوف، من ذهنی
- (۶۳) صَفی: مراد از صفی همان صافی است، خالص، انسان زنده به حضور
- (۶۴) مَدْلُول: دلالت کرده شده، رهنمون شده
- (۶۵) دُخَان: دود
- (۶۶) وِلَا: دوستی و محبت
- (۶۷) تَحَرَّی: جستجو
- (۶۸) مُسْتَقَر: محل استقرار، جای گرفته، ساکن، قائم
- (۶۹) ذَاهِل: فراموش کننده، غافل
- (۷۰) سُخْرَه: ذلیل، مورد مسخره، کار بی مزد
- (۷۱) تَمییزیه: کسی که دهنده قوه شناخت و معرفت است
- (۷۲) حَطَرَت: قوه تمییز، آنچه که بر دل گذرد، اندیشه
- (۷۳) دُرْیَاش: نثار کننده مروارید، پاشنده مروارید، کنایه از جِسُّ روحانی انسان.